

## پیوند ادب و سیاست

آخرین باب کلیله و دمنه<sup>۱</sup>

نویسنده: شادروان دکتر عبدالحسین زرین کوب

در شماره ۲۳۸-۲۳۷ اطلاعات سیاسی-اقتصادی در بخش «پیوند ادب و سیاست» نوشته‌ای از آقای دکتر محمد محسن حمیدی با عنوان «فرهنگ سیاسی به روایت کلیله و دمنه» چاپ شد. آنچه در زیر به نظر خوانندگان ارجمند می‌رسد، مطلبی است کمابیش در همان زمینه به قلم روانشاد استاد عبدالحسین زرین کوب که از کتاب ایشان به نام **با کاروان اندیشه** (موسسه انتشارات امیر کبیر، تهران، ۱۳۶۳) برگرفته‌ایم.

داستان-تجدید حیات شنبه-باز نمی‌شود. البته این ایراد وارد هست اما کدام اثر مهم از ادبیات قدیم و جدید عالم هست که مداخله‌یک امر «ما فوق طبیعت» در آن به چشم نخورد. هم ایلیاد هومر مکرر با مداخله خدایان مواجه می‌شود هم داستانهای شاهنامه، مخصوصاً در آنچه به رستم و سیمرغ مربوط است. سایر بابهای کلیله و دمنه اصلی هم پر است از مداخله امر غیبی. وانگهی از برهنه که گوینده حکایت است نمی‌توان توقع داشت به قوای غیبی و ما فوق طبیعت اعتقاد نداشته باشد و در قصه‌هایی که نقل می‌کند از آنها مدد نگیرد... باری، نکته‌ای که مخصوصاً در خور یادآوری است آن است که این داستان با طرح کلی کلیله و دمنه به مراتب سازگارتر است تا آن باب مجعولی که بعدها به نام پیل و چکاو ساخته‌اند و در بعضی چاپهای کلیله هم آن را آورده‌اند. زیرا طرح کلی کتاب و سیاق حکایت آن نشان می‌دهد که باید این داستانها را برهنه یک به موقع خود و در جواب سؤال رای نقل و بیان کرده باشد نه این که تمام کتاب را یک جا- آن طور که باب پیل و چکاو می‌گوید- تألیف کرده

استاد محقق که کتاب کلیله و دمنه بهرامشاهی را به تازگی با حواشی و توضیحات بسیار عالی به چاپ رسانیده این قسمت از کتاب را در نسخه‌های معتبر قدیمی ندیده است. ابوالمعالی منشی هم که آن کتاب را از عربی به فارسی نقل کرده خود از این قسمت بی‌خبر بوده است. در حالی که امروز یک متن بی‌سابقه از این باب موجود است نمی‌توان دانست که آیا این مققع هم از آن خبر نداشته یا آن که عمداً از عربی کردنش صرف نظر کرده است. به هر حال اصل متن این نسخه امروز در دست است و عدم وجدان دیگران به هیچ وجه دلیل بر عدم وجود آن نیست. آنچه مخصوصاً تا حدی اصالت آن را نشان می‌دهد این است که اصل شیوه آن همان شیوه معروف کلیله و دمنه است: شیوه آوردن قصه در قصه. اشارت به بعضی قصه‌های کلیله هم در آن آمده است که این نیز از اصالت آن حکایت دارد. ایرادی که شاید از جهت نقد ادبی می‌توان بر آن وارد آورد این است که تمام قهرمانان حکایت حیواناتند اما بدون مداخله یک انسان، بلکه معجزه‌ای که نیمی الهی و نیمی انسانی است، گره اصلی

راجع به هر چیزی که دلش می‌خواست از برهنه قصه‌ای مطالبه می‌کرد؛ قصه‌ای برای فرجام کار فریبکاران، قصه‌ای برای عاقبت کار کسی که به حرف بدخواهان گوش می‌دهد، قصه‌ای در باب سر نوشت کسی که در کارهای خویش شتاب می‌کند... و برهنه هم می‌نشست، سینه را صاف می‌کرد، آب دهان را فرو می‌داد، و قصه می‌گفت: قصه گاو و شیر، قصه مار و غوک، قصه بوم و زاع...

همین طور این مجلسها تکرار می‌شد و رای هند هر وقت که در حرم و خارج از حرم حوصله تفریح و شکار نداشت مجلس درست می‌کرد و به این قصه‌ها گوش می‌داد. قصه‌های یکنواخت، آکنده از حکمت و معرفت، که برهنه توقع داشت رای جهانگرای را به عبرت و اندیشه وادارد و به راه نیکی رهنمون آید. اما فایده نداشت. بعد از چندین سال آزرگار که در هر سالی فقط یک دو روز فرصت این گفت‌و شنودها پیش می‌آمد استاد و شاگرد هر دو سر جای اول بودند. دابشلیم همان تندروهای اول جوانی را داشت و بیدپای هم همان خوش باوریهای اول کار را. موهای برهنه مثل برف سفید شده بود و باز ناچار بود مثل یک مادر بزرگ قصه بگوید و اگر حرفی دارد با ترس و لرز توی پرده بیان کند. رای هم حالا دیگر مردی میانه‌سال بود اما باز مثل بچه‌ها دلش به قصه خوش می‌شد و دنیای آن سوی قصه برایش نفوذناپذیر می‌نمود. با این همه حالا دیگر مدتی بود که وقتی برهنه قصه‌های کلیله و دمنه را می‌گفت رای ملول می‌شد و چرت می‌زد و بیدپای قصه را ناتمام می‌گذاشت و عقب عقب از حضور مرخص می‌شد. برهنه‌های تازه‌ای هم پیدا شده بودند که برای دابشلیم قصه می‌گفتند، قصه چهل طوطی، قصه‌های هزار افسان، قصه‌های سندباد، که البته دنیاهایی دیگر، افق‌هایی هوس‌انگیز و شهوت‌آلود، را پیش چشم رای می‌گشود، و بیشتر پسندیده رای جهان آرای او می‌گشت و مدعیان را مجال خودنمایی می‌افزود.

از این رو یک روز که بیدپای پیر بعد از چندی گوشه‌نشینی و اعتراض‌های پنهانی با ریافت، رای از او درخواست تا داستانی بگوید در باب کسی که دور می‌نشیند و از کارها ایراد می‌گیرد و بعد وقتی نوبت به خود او می‌رسد از کسانی که کارهاشان مورد ایراد می‌بود بدتر می‌کند. این دفعه برهنه سعی کرد شیوه تازه‌ای به کار برد و حتی قصه‌های سابق خود را نیز که تا حدی مورد تقلید مدعیان واقع شده بود مسخره کند. از این جهت قصه را بالحنی دیگر شروع کرد؛ بالحنی که نشان می‌داد می‌خواهد قدرت

باشد و در هر بابی حکایتی جداگانه آورده باشد. به هر حال این نسخه آخرین باب کلیله و دمنه را نویسنده این سطور بی‌چندان اصیل نمی‌پندارد و گمان می‌کنم کسانی که کلیله و دمنه را به دقت خوانده‌اند نیز درین باب با من هم‌عقیده خواهند شد. بحث در باب نسخه اصل کتاب جای دیگر می‌خواهد و گمان دارم خیلی از خوانندگان هم به آن علاقه‌ای ندارند. اصل نسخه، انشایی نسبتاً ساده دارد و بنده هم که آن را برای خوانندگان امروزی فارسی زبان نقل می‌کنم حاجتی نمی‌بینم که از سبک و شیوه مرحوم ابوالمعالی متشی پیروی کنم. چون بسیاری از خوانندگان امروز از آن هنر نمایها و سخن‌پردازها سردر نمی‌آورند بنده متن را به همین زبان امروزی در آوردم؛ به همین زبان روزنامه‌نویسها و سخنگویان رسمی خودمان، که بالاخره باید به آن تسلیم شد. اگر وقتی، یک استاد مدرسه ادبیات یا یک دکتر نورسیده آنجا دلش خواست می‌تواند عبارت آن را بیاراید، به سبک کلیله و دمنه بهرامشاهی بنویسد، و حتی - باز هم اگر دلش خواست - آن را در آخر فلان چاپ دیگر کتاب کلیله ضمیمه کند. با همان انشای مشکل مصنوع ادیب‌پسند، و همان حاشیه‌نویسی‌های معمول ادبا... آیا بین این آخرین باب کلیله با داستان محاکمه حیوانات که در رسائل اخوان الصفا آمده است رابطه‌ای هست یا نه مطلبی است در خور تحقیق چنان که مشابهتی هم که شاید بین این حکایت با یک قصه جرج اورول نویسنده انگلیسی ممکن است به خاطر خواننده‌ای بیاید در خور ملاحظه است. اما تمام اینها نکته‌هایی است که به کار نقادان می‌آید و از حوصله خوانندگان دیگر خارج است آنچه اکنون عرضه می‌شود نقل و تقریری است ساده‌ترین آخرین باب کلیله و دمنه که تا زگیها به دست افتاده است و امید است که اصل آن نیز روزی آماده انتشار شود.

داستان گفت‌و شنود بین رای هند و برهنه طولانی شد. هر چه رای می‌پرسید برهنه جوابش را با قصه می‌داد، و قصه در قصه می‌آورد. اما رای تمام این حرفها را مثل قصه تلقی می‌کرد بدون آن که هیچ اهمیتی به آنها بدهد. هر وقت بیکار می‌شد و زنه‌ای حرمسرا برایش فرصتی باقی می‌گذاشتند می‌نشست روی تخت، بعد برهنه را طلب می‌کرد، و از او قصه‌ای می‌خواست. زیرا حوصله این را نداشت که در باب آن چیز رای حکیم را به صراحت بشنود و تحمل کند. حق هم داشت چون اگر بیدپای در هر بابی می‌خواست رای خود را با حجت و برهان بیان کند دابشلیم بیچاره دیگر نه فرصت کار داشت نه آزادی فکر. ازین رو

قصه‌سرایی را نیز به حریفان تازه کار ثابت کند... باری بیدپای از جا بلند شد، تعظیم‌گرایی کرد و گفت:

رای جهان آرای به سلامت باد! ماجرای شیر و شنبه که پیش از این در داستان کلیله و دمنه به عرض رسید، با مرگ گاو و زندانی شدن دمنه پایان نیافت اما تاکنون برای بنده نیز فرصتی پیش نیامد که تا آن قصه را به پایان آورم. خود گاو به دست شیر هلاک شد اما لاشه او ماند در کنار جنگل. چرا که خشم و قهر بی‌امان شیر می‌خواست تا استخوانهای بازمانده او درس عبرتی نیز به دیگران بدهد. همانطور هم شد. استخوانهای شنبه در آن گوشه دور افتاده باقی ماند و چون شیر می‌خواست آن را عبرت دیگران سازد، هیچ کس از وحوش درنده جرأت نکرد به آن نگاه چپ بکند. جانوران با وحشت و نفرت از کنار آن رد می‌شدند و از اینکه شاید یک روز چنان سر نوشتی در کمین آنها هم باشد نفسها در سینه‌شان بند می‌آمد. شیر هم که از کشتن گاو بی‌آزار وجدانش ناراحت بود، بعد از مرگ مادرش که اندکی بعد از اعدام دمنه اتفاق افتاد خود را به آغوش هرزگی انداخت و سعی کرد از آن پس، هم شنبه را فراموش کند و هم ناراحتی وجدان را. اندک‌اندک وجودش پر شد از خشم و کینه. بعد از اعدام دمنه، عدالت جوییش بهانه‌ای شد برای حرصی که به خونریزی داشت. یک دفعه ده تا گربه را دار زد برای آنکه چندین نسل پیش یک گربه را کار عابد نما کبک‌نجیری را به خدعه هلاک کرده بود. وقتی دیگر امر کرد تمام خرگوشهای سفید را توی چاه بیندازند فقط به این جهت که یک خرگوش سفید شیر ستمکاری را به حیله توی چاه انداخته بود. تندخویی و بهانه‌جویی او حد و اندازه نمی‌شناخت. تفریح عمده‌اش کشتن بود اما حتی به لذیذترین و جوانترین گوشتها هم اعتنا نداشت. مثل یک جوکی واقعی شد. خودش لب به خوردن نمی‌گشود اما از رشک و کینه‌ای که داشت چیزی را هم به کسی روانی دید. جانوران جنگل نیز از ترس او دست به شکار نمی‌زدند: به شکارهایی هم که افتاده بود کسی نمی‌توانست نگاه کند. هر چه برین ماجرا می‌گذشت خشم و حرص شیر می‌افزود و ترس و گرسنگی در جنگل بیشتر می‌شد. هر کس خلاف شیر می‌اندیشید مجازات می‌شد و مجازاتی سخت و خونین. مجازاتهایش هم روز به روز سخت‌تر می‌شد و کینه‌کشی‌هایش بیشتر. حتی پلنگ خونخواری که مشاور و میر غضب بود به سبب یک بی‌احتیاطی که کرد سرش به باد رفت و بابتی غیرتی غریبی که از چنان درنده‌خو هیچ انتظار

نمی‌رفت تسلیم سر نوشت شد. اما شیر از اعدام او نه‌راضی شد نه پشیمان. با این همه، از اینکه یک موش بی‌احتیاط جسارت ورزیده بود و بر لاشه پلنگ بی‌ادبی کرده بود، دستور داد تمام موشهای جنگل را به تلافی این حرکت اعدام کنند.

موشها را به زاری زار از اعماق لانه‌ها بیرون آوردند و هلاک کردند. اما این روزها یک برهمن، بیرون از جنگل و در کناره جاده‌ای که از نزدیک جنگل می‌گذشت زندگی می‌کرد. این همان زاهد بود که یک موش را به دختری پذیرفته بود و اگر اشتباه نکنم داستان او را پیش ازین عرض کرده‌ام. دخترک از این زاهد خواسته بود تا شوهرش از همه خلق قوی‌تر باشد و وقتی زاهد او را به آفتاب و ابر و باد و کوه عرض کرده بود، همگی با فروتنی از قبول آن امانت خودداری کرده بودند و قرعه فال به نام موش افتاده بود که دندانه‌های او می‌توانست کوه را سوراخ کند و قدرت او، هم از کوه بیشتر می‌نمود، هم از باد که کوه آن را متوقف می‌کرد، هم از ابر که باد می‌توانست آن را به هر سوی ببرد، و هم از خورشید که ابر می‌توانست روی آن را بپوشاند. باری، داستان این موش را وقتی شاید به عرض رسانیده‌ام اما برای کسی که تناسخ و سمساره اطلاع ندارد بی‌معنی است. کسی که صورتهای مختلف را پذیرفته باشد و در قالبهای گونه‌گون سیر نکرده باشد ازین داستان چیزی نمی‌فهمد و آن را درست باور نمی‌کند. لیکن رای کامکار که بارها از تنگناهای سمساره گذشته است و مکرر قالبها عوض کرده است البته می‌تواند آن را درک کند... به هر حال این موش را هم که داماد زاهد بود مثل دیگران هلاک کردند.

زاهد که از مرگ بی‌هنگام موش خیر یافت دود از سرش برآمد. وحشی نبود که بتواند این بیدادی را بابتی غیرتی تحمل کند و دم برنیاورد. انسان بود و نمی‌توانست ساکت بنشیند و در صدد تلافی بر نیاید...

در اینجاری ابروهارا در هم کشید و آثار نارضایی در وجناتش پدید آمد. اما به روی بزرگواری نیاورد و دم در کشید. فقط یک لحظه بعد خمیازه‌ای کشید و سپس شروع کرد به خروپف. برهمن هم مرخص شد و دنباله داستانش برای روز دیگر ماند.

روز دیگر یک ماه و ده روز بعد بود و این دفعه دابشلیم که، با خشم و نارضایی از حرمان بیرون آمد بیدپای را طلب کرد و بابتی حوصلگی گفت:

- خوب، برهمن، باقی داستان؟

گرفتند. پیرمرد نشسته بود و در حالی که چشمهای نافذ و درشت خود را بر استخوان گاو دوخته بود زیر لب چیزی زمزمه می کرد. از شنز به جز مشتکی استخوان باقی نبود. مشتکی استخوان که گوشت و پوست نداشت اما همچنان به هم پیوسته بود. بر همین بدون آنکه نگاهش را از روی آن مشت استخوان بردارد ساکت شد. بعد نفس را در سینه حبس نمود، حرکت قلب خود را خفه کرد، و حتی فکر خود را هم از کار انداخت. یک روز و یک شب پیرمرد در همین حال بود، بی حرکت و خالی از حس و اراده. صبح که طلوع کرد و وحوش با چشمهای حیرت زده دیدند که از برهنه دیگر در آنجا اثری نیست. به جای استخوانهای نیم فرسوده شنز به هم یک گاو درشت فر به دیدند که برپا ایستاده بود و هاج و واج داشت دنیا را نگاه می کرد.

تا چشم و وحوش به شنز به افتاد از شادی و حیرت خروش بر آوردند. گاو هم از این صدا به هیجان آمد و نعره زن راه جنگل پیش گرفت. وقتی گاو با نعره و خروش وارد جنگل شد شیر خوابیده بود و جز چند تا پشه شوخ چشم گستاخ که حشمت هیچ کس را نگه نمی دارند جنبنده ای دوروبر او نبود. در همین موقع پشه ای رفت توی دماغ شیر و او را از خواب خوش برانگیخت. تا چشم شیر باز شد نظرش به گاو افتاد و دهانش از ترس و تعجب باز ماند. اول گمان کرد خواب می بیند، و بعد پنداشت شب شنز به است که برای شکنجه او از دنیای مردگان باز گشته است. اما نه. خودش بود. شنز به بود با چشمهای گشاده و حیرت زده، و با دو شاخ برگشته که گویی در شکم شیر جایی را جستجو می کرد. شیر همانطور که حیرت زده حرکت نشاط آمیز گاو را می دید و نعره های پیکار جویانه اش را می شنید پس رفت. عرق سردی در تمام اعضایش دوید. سر گیجه ای تهوع انگیز حرکتش را دشوار کرد. آب دهانش خشک شده بود، دهانش هم کلید شده بود و نمی توانست آن را از هم باز کند. گاو بی ترس و با اطمینان پیش می آمد اما شیر هیچ یاری حرکت نداشت. وقت به سرعت می گذشت و او هیچ نمی توانست تصمیم بگیرد. شیر در خود احساس پیری و خستگی می کرد. پیری و خستگی زودرسی که از عیاشیهای گذشته برایش باقی مانده بود. با نومییدی سعی کرد حرکتی کند اما نمی توانست. عضلاتش به جلو کشیده نمی شد و همه تلاشش بیهوده بود. ناگهان بی اراده تکانی خورد اما پس رفت و گاو را که در فاصله چند قدمی ایستاده بود حیرت زده بر جای خود باقی گذاشت. بعد هم پشت کرد، و شتابان و

قربان تا کجاش عرض کردم؟ ها، بله، زاهد با شور و هیجان آمد به جنگل و شروع کرد حیوانات را بر شیر شورانیدن. وحوش ناراضی که اول جرأت نمی کردند چیزی بر خلاف شیر بشنوند اندک اندک به حرف زاهد گوش دادند. حرفهای بیخ گوش شروع شد و در دنبال آن مجالس محرمانه. شکایتها آغاز گشت و کینه ها بیرون ریخت. صحبت ازین شد که باید جنگل را آزاد کرد و از شر شیر خلاص شد. اما برای فرمانروایی جنگل مدعیها پیدا شد و اختلافات. زاهد خودش علاقه ای به حکومت نداشت اما نه خرس را برای این کار می پسندید نه گرگ را و اندک اندک داشت کار به اختلاف می کشید. روزبه، شغال پیری که با کلید و دم نه رابطه داشت و ماجرای شیر و شنز به را از خاطر نبرده بود، گفت اگر گاو زنده بود هیچ کس از او بهتر نبود. هم زور و کفایتش بر همگان معلوم بود و هم چون مزه زور گویی شیر را چشیده بود لابد از تجاوز و زور گویی دوری می کرد. وقتی روزبه این حرف را زد گرگ آه عمیقی کشید و گفت واقعاً چه گاو پرمایه ای بود. مدعیان دیگر هم که البته داعیه فرمانروایی داشتند چون گمان می کردند ذکر خیر یک مرده ضرری به کار آنها ندارد، شروع کردند به ستایش گاو و خیلی اظهار تأسف کردند که شنز به حالا زنده نیست تا فرمانروایی جنگل را به دست گیرد و خلق را از دغدغه و اختلاف برهاند. بعد هم اضافه کردند که اگر او هم اکنون در میان ما بود، همگی بر امارتش گردن می نهادند و در قبول فرمانش تردید و تأمل به خود راه نمی دادند.

زاهد که این را شنید چون مثل هر برهنه دیگر - میل دلش به سوی گاو بود گفت ازین بابت جای هیچ نگرانی نیست. چون استخوان هیكل شنز به هنوز باقی است و می توان او را دیگر بار به گذرگاه سمساره باز آورد. بیخ بیخ ناراحت کننده ای در میان وحوش پیچید. خرس قوی هیکلی که از نژاد خرسهای قطبی بود و به حرف دهریها تمایل داشت تاب نیاورد و بانگ زد که: چه حرفها! آن استخوانهای نیم پوسیده را که سالهاست بیحس و حرکت در یک گوشه جنگل افتاده است که می تواند دوباره زنده کند؟ پیرمرد چیزی نگفت: عصایش را برداشت و به سوی جایی که استخوانهای گاو آنجا افتاده بود راه افتاد. بعد هم با نوك عصا اشاره کرد تا وحوش نیز آرام و بی سروصدا دنبال او راه بیفتند. وقتی نزدیک استخوانهای شنز به رسید عصایش را به زمین کوبید و خودش نشست. حیوانات هم قدری دورتر ایستادند و با چشمهای حیرت زده پیرمرد را نظاره کردن

نجات‌دهنده خویس لبیک می‌گفتند. و بیشتر روزها سیاه گوش خودنمایها می‌کرد و چاپلوسبها... پیشرفت سیاه گوش که در دوره گاو جای دمنه و حتی پلنگ را در روزگار شیر گرفته بود تحملش برای خرس دشوار بود. این ملحد دهری که با چاپلوسیهای روز اول توقع داشت مشیر و مشار گاو باشد پیش افتادن سیاه گوش را به چشم رشک و نارضایی می‌دید. يك دوبار در مجلس عام او را تهدید کرد و يك بار هم در جایی خلوت و دورافتاده نزدیک بود او را در پای خویس بمالد. سیاه گوش که حساب کار را داشت پنهانی در گاو دمید که به این خرس بی‌اعتقاد نباید آنقدرها هم اطمینان داشت. حتی ادعا کرد که این ملعون نه به داستان زندگی دوباره قلباً اعتقادی دارد نه به معجزه‌خدایی. از بیخردی خود را از گاو هم بالاتر و قوی‌تر می‌داند و نام شنزبه را به حرمت یاد نمی‌کند. يك روز هم که گاو اوقاتش تلخ بود رفت و دم لابه کنان تعظیم کرد و گفت این نمک به حرام امروز خیال خروج دارد و اگر در دفع او تعجیل نرود حادثه‌ای به بار خواهد آمد. از قضا خرس در همان هنگام از آن نزدیکی می‌گذشت و چون به دیدار معشوقه می‌رفت سر و روی خود را نیز آراسته بود و در گرم‌گرم شادیه‌ها و دلخوشیها چنان قدم برمی‌داشت که گویی به زمین و زمان ناز می‌فروخت. گاو را که از دور دید سرش را برگرداند و بی‌اعتنا به راه خود رفت. این حرکت به شنزبه برخورد و او را سخت رنجه کرد. گاو او را پیش خواند و چون خرس در جواب دیر جنبید بر سوءنیت او یقین کرد. با این حال خرس پیش آمد، در حالی که از نارضایی يك پارا پیش می‌گذشت و یکی را پس و چون ازین احضار بی‌موقع ملول و بی‌حوصله بود در زیر لب هم گاو و سیاه گوش ملعون را فحش می‌داد هم خودش را لعن می‌کرد که برای حفظ مقام خویس باید گاه و بیگاه در مقابل هر بهانه‌جویی سکوت ورزد و برای هر اربابی موافق میل او خوش رقصی کند. گاو هم که از خشم و هیجان خون خونش را می‌خورد این گرانی او را می‌دید و نشان بی‌ادبی می‌پنداشت. سیاه گوش حيله گر نیز که پشت سر گاو ایستاده بود گوشها را تیز کرده بود و چنان نشان می‌داد که گویی هم‌اکنون خطری بزرگ - از جانب خرس - گاو را تهدید می‌کند... خرس با تائی اما بی‌حوصله پیش می‌آمد و گاو هر لحظه خشمگین‌تر و بدخوی‌تر می‌شد. وقتی خرس به چند قدمی می‌رسید گاو سراپا خشم شده بود و شاخهایش حالتی تهدیدکننده داشت. در يك قدمی، جنگ

نفس زنان پا گذاشت به فرار. گاو که هنوز منتظر حمله بود دنبالش نکرد. همان‌جا ایستاد و با دنبال چشم فرار شیر را نظاره کرد. بعد برگشت دوروبر خود را نگاه کرد و نعره‌ای کشید که گویی اعلام آزادی جنگل بود. وحوش جنگل هم، که قدری دور تر و غالباً پشت درختها ایستاده بودند، وقتی نعره او را شنیدند آن را با يك نعره ممتد بدرقه کردند. گاو پشت سرش را نگاه کرد و سیاهپوش را دید که بین دو پای عقب او نشسته است و با چشمهای حریص خود اطراف را نگاه می‌کند. سیاه گوش که سالها ملازم شیر بود و حتی يك لحظه هم از او جدا نمی‌شد حالا پیش آمد و بالحن شاعرانه‌ای که آکنده بود از ذوق و تملق، فرمانروایی جنگل را به گاو تبریک گفت و یادآوری کرد که زندگی دوباره گاو، حیات دوباره جنگل و تمام وحوش است، و ازین گونه حرفها... خرس هم که يك ملحد دهری بود و به این معجزات اعتقادی نداشت پیش خود حسابها را کرد و سپس بالحن يك خشکه مقدس با بیانی شیرین و شمرده گفت: خدا را شکر که با يك معجزه زندگی دوباره‌ای به گاو مقدس عطا کرد. اما البته فرق است میان زندگی دوباره که پایان ندارد با زندگی سایر موجودات که فقط یکبارست و آخر هم در میان بیماری یا حادثه به پایان می‌رسد. حاضران يك زبان صدا به تحسین گشودند و گاو با متانت و وقاری ساختگی که نشان می‌داد این چاپلوسیها را باور کرده است بادی انداخت زیر گلو، و وقتی بانگ شوق و تحسین و وحوش تمام شد سر را کرد توی علفها و شروع کرد به چریدن... جنگل آزاد شد و جانوران شادیه‌ها آغاز کردند. روزهای بهاری هم شروع شده بود و جنگل زیباییهای خود را بیرون ریخته بود تا آزادی خود را جشن بگیرد. سنجابها توی آفتاب پریدند بیرون و شروع کردند به جست و خیز. غوکها از میان آب و خزه سرهاشان را بیرون آوردند و زدند زیر آواز. مرغان جنگل هم نغمه خواندن پیش گرفتند و شروع کردند به رقص و پرواز دسته جمعی. جنگل آزادی یافته در بحبوحه زیبایی و جلال خویس شنزبه را مثل يك پهلوان الهی ستایش کرد. افسانه زندگی بی‌پایان هم که چاپلوسی خرس آن را بر ساخته بود گاو را به پایه الهه بی‌زوال رسانید. سیاه گوش مثل سایه در دنبال گاو به حرکت افتاد و موكب آرام و سنگین او را در سراسر جنگل همه جا همراهی می‌کرد. وحوش هم هر روز صبحگاهان مقابل درگاه شنزبه می‌آمدند و او را نیایش می‌کردند. گاو هر روز جلوی وحوش می‌آمد، نعره‌ای مست کننده برمی‌آورد و وحوش با نعره و خروش، به صدای

جنگل افتاده بود. جنایتهای پنهانی امنیت جنگل را از بین برد اما سفره گوشت خواران همچنان رنگین بود. هر شب گیاهخواران شکار خونخواران می شدند و هر روز لاشه های آنها دست نخورده در جاهای خلوت به چشم می خورد. البته اول گزارش جنایت داده می شد اما بعد لاشه ها بلافاصله طعمه و حوش می شد. این جنایتهای نشان می داد که در بین وحوش طغیانی هست و گوشت خوارها نمی خواهند به هر حکمی تسلیم شوند. اما همین نکته بود که شنبه را خشمگین می کرد. هر جنایت که اتفاق می افتاد تجاوزی بود به حق حاکمیت او، و چون هر روز تعداد جنایتهای می افزود گاو، گوشت خوارها را مقصر می دانست و پیش خود همه را به سرکشی و فتنه جویی متهم می کرد.

یک روز صبح که وحوش برای ادای نیایش به درگاه آمده بودند شنبه به حکم نهایی خود را اعلام کرد. حکم اخراج گوشت خواران را. در دنبال آن هم سر را بلند کرد و نعره ای کشید که وحوش جنگل به آن جواب دادند و طنین صدا جنگل را به لرزه در آورد. از گوشت خوارها در جنگل عده زیادی نمانده بود. گرگ و ببر و پلنگ که نتوانسته بودند حکم گاو را گردن بگذارند چون افسانه بی مرگی او را باور کرده بودند از همان اول جنگل را ترک کرده بودند. در بین آلهایی که باقی مانده بودند از کسانی که سر به تشنه می ارزید فقط سه تا روباه بی دم بود و یک شغال پیر: روزبه. آنها هم ناچار سرشان را پایین انداختند و در میان خنده و هیاهوی گیاهخواران پشت کردند و رفتند. روزبه هنگام رفتن نگاه اسرار آمیز دنباله داری به سیاه گوش کرد یعنی که این همه فتنه زیر سر تست. فریاد پیروزی و وحوش که بدرقه راه این تبعیدشدگان بود جنگل را پر کرد. سیاه گوش از میان دو پای عقب گاو خود را جلو انداخت و در حالی که با بی حالی و خستگی تعظیم غرابی به شنبه کرد گفت: اکنون جنگل آزاد شد و حالا است که می توان گفت دیگر به هیچ کس تجاوزی نخواهد شد. برای من که همه عمر آرزوی این چنین روزی را داشته ام اکنون مرگ شیرین و رواست... حرف سیاه گوش تمام نشد زیرا شنبه درین هنگام باحالتی که گویی هیچ به این چالوسیه اهمیت نمی دهد سرش را پایین آورد و پوزه اش را کرد توی علفها، یعنی که به چرا مشغول شد. سیاه گوش باز هم کوشید حرف بزند اما نتوانست خاصه که صدایش ضعیف و نارسا بود و گویی روزه های طولانی او را از پا در آورده بود.

چند روز بعد سیاه گوش نزدیک سرای شنبه در

اجتناب ناپذیر شد و خرس با نارضایی و بی حوصلگی ناچار شد از خود دفاع کند. جنگ کوتاه بود، اما سخت و پیر ماجرا. خرس که به دیدار معشوقه می رفت حالت صلح جویی داشت و یک سر مویش را ضعیف به جنگ نبود. اما گاو که خود را دستخوش اهانت می پنداشت و خودش بر بود از نفرت و کینه. از آن گذشته هم خود را بی مرگ می دانست و هم بالاتر از همه چیز. ازین رو با قوت و جسارت به خرس حمله کرد. چند لحظه نوبت به نوبت دو حریف زبر و رو شدند. در مدتی کوتاه خرس از مقاومت بازماند، در حالی که خون گرم او هم سبزه ها را رنگین کرده بود و هم چکه چکه از شاخ گاو می ریخت. سیاه گوش که در هنگام جنگ کنار کشیده بود، حالا آمده بود و پوزه باریک خود را توی سینه خرس کرده بود تا قلب فیلسوف ملحد را که هنوز گرم بود و می تپید بیرون بیاورد و پیش پای گاو به خاک بیندازد. این جنگ کوتاه نشان داد که گاو مغلوب نشدنی است: بی مرگ و جاوید. فردا که جانوران جنگل به عادت هر روز بر درگاه گاو جمع شدند تا نیایش صبحگاهی هر روزه را به جا آورند سیاه گوش داستان خرس را برای آنها نقل کرد. از همه وحوش صدای پیروزی بلند شد.

بعد از آن تمام وحوش گاو را خدا شمرند. خدای بی زوال و فرمانروای بی منازع جنگل. ددان جنگل هم که از حالا دیگر افسانه بی مرگی شنبه را باور می کردند چون نمی توانستند به فرمانروایی او تسلیم شوند محروسه جنگل را فرو گذاشتند و رفتند زیرا خلاف عقل می دیدند با موجودی که مرگ ندارد دست و پنجه در اندازند... در جنگل گاو خدایانه حرکت می کرد، با سیاه گوش که همه جا همچنان دنبال او بود و حالا دیگر برای خوشامد شنبه به گیاهخوار هم شده بود و دست از خوردن لاشه جانوران کشیده بود. شاید هم پیری و بی دندانگی او را در خط این پرهیزگاری خدا پسندانه انداخته بود. اما گاو که این ریاضت سیاه گوش را پسندیده بود دستور داد سایر وحوش هم به او تاسی کنند و دهان به خوردن جانوران - جانوران زنده - نیالایند. البته فقط کشتن جانوران زنده منع شد و گوشت خوارها حق داشتند جانوران مرده را توی شکم خویش دفن کنند. اما چون امنیتی در جنگل پیدا شده بود مرگ و میر هم کم شد و از وحوش خیلی ها ناچار آنجا را ترک کردند و رفتند. آنها هم که باقی ماندند بنا کردند به اینکه راه چاره ای برای خود پیدا کنند. از فردا شکار حیوانات زنده ممنوع بود اما همه جا لاشه های حیوانات در گوشه و کنار

پدران باشند هیچ سبزه‌ای بوی مردار را از نفس او نتواند زدود. اکنون اگر رخصت باشد تا یاران من هر کس را در مظنه این تهمت هست امتحانی کنند و حرامزادگان دورگه و مجهول‌النسب را از بین گیاهخواران اصیل بیرون اندازند. گاو سر را به رضا پایین آورد و پوزه را درون علفها برد، یعنی که رخصت هست. از آن روز، گیاهخواران ماندند و خرگوشها. و در آن میان انتقامها رفت و تشفیها. روزی نبود که سنجابی ظریف یا قورباغه‌ای بی گناه به تهمت حرامزادگی گرفتار نیاید و شیئی نبود که خانه چلیپاسه‌ای یا کاشانه سنگ‌پشتی به دست خرگوشان عوان زیر و زبر نگرده. در پایان یک سال، نیمی از گیاهخواران به تهمت حرامزادگی از جنگل طرد شدند و جمعی نیز از بیم و وحشت رخت و کالا را فرو گذاشتند و جان خویش به در بردند. اما هر روز صبحگاهان در حضرت نیایش به جای می آمد و نعره پیروزی بر می خاست که همچنان جنگل را به لرزه درمی آورد.

یک روز در پایان نیایش صبحگاهان، پیروز خطابه‌ای خواند شاعرانه و در طی آن گفت: اکنون جنگل تصفیه شد و دیگر از گوشتخواران در آن نشانی نیست. محروسه این روضه آسمانی تعلق به گیاهخواران دارد که از سبزه‌های گونه‌گون و میوه‌های رنگ‌رنگ آن بهره یابند و به فراغ دل، زندگی خویش به سر آرند. اما چه حاصل از زندگی اینها که خود دوام و بقایی ندارد و ناچار یک روز در بیماری یا حادثه‌ای به پایان می آید. اگر زندگی هست زندگانی آن کس است که حیاتش پایان ندارد و بیماری و حادثه را در آن راه نیست. در واقع آنچه شنز به در اینجا به کار می برد بی مرگ می شود و به دامان ابدیت درمی پیچد و آنچه در احشاء و امعاء سایر وحوش فرو می شود به فساد و فنا تبدیل می گردد و برای همیشه از بین می رود. پس چرا باید که این مایه سبزه و گیاه زیبا که در جنگل هست ضایع ماند و به جای آنکه جزو ابدیت شود روی به فساد و فنا گذارد. خاصه که این قوم اکنون در دولت شنز به پیر گشته اند دندانهاشان هم فرو ریخته است و خوردنی بسیار آنها را زیان دارد. پس روی به حاضران کرد و گفت آیا از شما کسی هست که به طیب خاطر روزه‌ای را که جهت سلامت خویش و بقای جنگل هست نگه ندارد؟ اگر کسی را درین باب سخنی نیست باید همگان اکنون در همین جا پیمان کنند که در هفته شش روز لب به خوردنی نگشایند و یک روز بیش افطار نکنند تا آنچه ازین جنگل بهره ابدیت است بیهوده عرضه

گوشه‌ای افتاده بود و لاغری و بی‌رنگی او نشان می داد که از گرسنگی مرده است. اما گاو که هوس کرده بود از وحوش جنگل باز هم زهر چشم بگیرد صبحگاهان که جانوران برای نیایش خویش به درگاه او آمدند لاشه مردار را نشان داد و با خشم و عتابی ساختگی گفت: سیاه گوش هم قربانی یک جنایت شده است و پیداست که در بین گیاهخواران هم هستند کسانی که خوی گوشتخواران دارند و از کشتن و خون ریختن لذت می برند. تا در جنگل گوشتخواری هست یا از تربیت یافتگان آن طایفه در اینجا کسی هست جنگل روی آزادی نخواهد دید. باید این تبهکاران هم که نام گیاهخوار بر خویش بسته اند از میان ما بیرون بروند و جنگل را برای گیاهخواران واقعی باقی گذارند... حکم غربی بود اما با آن چاره‌ای جز تسلیم و قبول نبود. وحوش جنگل ترسان و حیرت زده آن را شنیدند و سکوت سردی هم بدرقه اش کردند. اما چند خرگوش که از قتل عام وحشتناک شیر جان زنده به در برده بودند از کنار مجلس ندای تحسین بر آوردند و یک تن از آنها- نامش پیروز- حتی جرأت کرد بیاید و پیش روی گاو به خاک بیفتد و ازین حکم عادلانه تشکر کند. این پیروز خرگوشی بود فرتوت و جهان دیده که یک بار در جوانی خود را سفیر اکبر درگاه مهتاب جهانتاب خوانده بود و فیل اعظم را از ورود به آبخور خرگوشان- به این بهانه که آن سرزمین تعلق به ماهتاب جهانتاب دارد- باز داشته بود. پیروز که از دوره امارت گوشتخواران خاطره‌های تلخ داشت و این روزها فرصتی برای خودنمایی می جست در میان سکوت و نارضایی و وحوش پیش آمد. در حضرت شنز به به خاک افتاد، و بعد از عرض تملق و سپاس گفت: ای خداوند! قانون جنگل در کدخدایی شیر چیزی نبوده است جز تعدی و تجاوز اقویا، و در دوره‌ای که کسی بر جان خویش ایمنی ندارد پیداست که پاس ناموس دیگران را نگه نمی تواند داشت. از بی‌رسمیهای آن روزگار هنوز در بین گیاهخواران حرامزادگان هستند دورگه و مجهول‌النسب که شرارت گوشتخواران همچنان در خونشان جاری است و هر فتنه که در جنگل پدید آید از آنهاست. اگر دستوری باشد خرگوشان که با طبقات گونه‌گون گوشتخواران از دیرباز حشری و نشری داشته اند آنها را از میان گیاهخواران جدا کنند تا هر چه صواب است در باب آنها فرموده آید. گاو پرسید که آنها را چگونه می توان باز ساخت؟ پیروز گفت از بوی دهان که هر کس در خونش نشانی از گوشتخواری

فساد و فنا نشود و مایه جان جاویدان، بی‌فایدتی روی در نقصان و زوال نگذارد.

گاو که این خطابه‌گر را شنید به فکر فرو رفت و در آخر سر را به نشانه تسلیم و قبول پایین آورد: وحوش هم چنان که درین گونه موارد عادت کرده بودند صدایی برآوردند به تحسین که در واقع نشانه موافقت بود اما نیز نشان می‌داد که دیگر در جنگل از غلغله و وحوش اثری نیست و از آن همه حریفان سابق که بانگ نعره‌شان جنگل را به تکان درمی‌آورد دیگر جز مشتگی گیاهخوار ضعیف بی‌دست و پا کسی نمانده است و از گلوی آنها به سبب ناتوانی به زحمت صدایی شنیده می‌شود.

از آن روز به بعد روزه‌عام آغاز شد و گرسنگی شروع کرد به کشتار باقی کسانی که از دست سیاه‌گوش و پیروز جان زنده به در برده بودند. در اولین هفته روزه گیاهخواران پیر عمرشان را دادند به گاو، و از رنج گرسنگی خلاص شدند. صدای بانگ نیایش هم که در حضرت انجام می‌گشت هر روز ضعیفتر از روز پیش می‌شد و جمعیت نیایش‌گزاران هر روز کمتر. در هفته دوم و سوم کسانی که از روزه طولانی جان سالم به در برده بودند از پر خوری و افراطی که در افطار هفتگی می‌کردند مردند، و باقی از ناچاری جنگل را می‌گذاشتند و جان به سلامت می‌بردند. هفته چهارم، یک روز که گاو صبحگاهان از سرای خویش بیرون آمد در مقابل خویش هیچ جنبنده‌ای ندید. روزه ممتد کسی را زنده نگذاشته بود و اگر کسی هم زنده مانده بود از بیم گرسنگی به خارج گریخته بود... شنبه به سر را بالا گرفت. با چشمهای مغرور و مطمئن به اطراف نگاه کرد و نعره پیروزی کشید. اما این نعره در اعماق جنگل گم شد و جز یک انعکاس ضعیف جوابی به آن داده نشد. جنگل خالی شده بود.

داستان که به اینجا رسید بیدپای خاموش شد اما دابشلیم خشمگین و ناراضی به نظر می‌آمد. بر همین تعظیم کرد و گفت: رای را بقباباد. این بود داستان کسی که دور می‌نشیند و بر دیگران خرده می‌گیرد اما وقتی کار را به دست گرفت آن را از آنکه بود بدتر می‌کند. داستان من به پایان رسید و شاید داستان عمرم نیز با آن پایان پذیرد. لیکن امید آن دارم که رای جهان آرای همچنان سالها باقی بماند و از مکر دمنه و بدآموزی سیاه‌گوش و پیروز بر کنار باشد تا خلاق بدانند که خود و رای آن راه که شیر و شنبه رفته‌اند راه دیگر نیز هست و اگر رای جهان آرای این داستان را بیسندد بفرماید تا

کاتبان دیوان از آن نیز نسخه‌ای سازند و بر مجموعه حکایات کلیده و دمنه که پیش ازین تدوین گشته است بیفزایند...

رای که داستان را با خشم و بی‌تابی گوش کرده بود با تند و عتاب تمام گفت: داستان را شنیدم ملال انگیز بود و صبر آزمای. اما چون نمی‌خواهم که رنج تو ضایع شود و داستان سرایت بی‌پاداش بماند می‌فرمایم تا هم اکنون ترا پیش درندگان جنگل بیندازند تا آنها خود سزای چندان دروغ را که بر آنها بسته‌ای در کنارت نهند. کتاب کلیدها را هم نمی‌خواهم و هم اکنون حکم می‌کنم آن را در آتش بیفکنند تا چندان دروغ بی‌فایده در جهان نماند...

از آن پس کسی از بیدپای خبری نشنید اما کتاب کلیده و دمنه هم از بین نرفت زیرا بر همین پیش از وقت احتیاط کرده بود و یک نسخه از آن را برای خزانه خسروان پارس فرستاده بود. اگر این روایت - که در مآخذ قدیم نیست - تصادفاً درست باشد باید گمان کرد سفری هم که برزویه طبیب به طلب کتاب کلیده کرده در واقع فقط برای همین آخرین باب بوده است. زیرا اصل کتاب در خزانه کسری وجود داشت و برای به دست آوردنش حاجت به آن همه دردسر نبود. با این همه، تقدیر نخواست که این باب هم به آخر کتاب افزوده شود و هنوز هم که هنوزست به آخر آن ضمیمه نشده است.

تهران / شهریور ماه ۱۳۴۳

## یادداشت‌ها

۱. به مناسبت نشر چاپ جدید کلیده و دمنه بهرامشاهی، طبع و تصحیح مجتبی مینوی طهرانی، طهران ۱۳۴۳، این ترجمه به آن دوست و استاد محقق اهداء می‌شود. جایهای دیگر کلیده که اینجا مورد اشارت گشته است از جمله مراد چاپهای کلیده و دمنه است که به وسیله استاد فقید ما مرحوم عبدالعظم قریب گرگانی نشر شده است و باب پیل و چکاو هم در آنجا هست: طبع طهران ۱۳۵۹ هجری قمری، در متن حاضر و همچنین در چاپ مرحوم قریب نام گاو مذکور در کلیده و دمنه شنبه آمده است که با ضبط نسخه استاد مینوی بی‌تردید تفاوت بسیار دارد. داستان روزه که درین متن بدان اشارت شده است مربوط به «باب التفحص عن امر دمنه» است و لفظ سمساره هم لغت هندی است به معنای تناسخ. اشاره به سیاه‌گوش و همچنین آنچه در باب خرس ملحد آمده است نیز صحّت انتساب متن حاضر ما را که اکنون تحریر جدید آن عرضه می‌شود مشکوک می‌کند. تا دوست و استادی که این نوشته به او اهدا شده است درین باره چه اندیشد؟